

بدیع

زمانی قلیل در تاریکی بسر برد و چون چشم گشود، جهان عشق را از طرفی و جذبات عالم فانی را از سوی دیگر بدید. آن با هزار هزار بلا دل می برد و این به تمتع و جلال و حشمت ظاهر جلوه گری می کرد. در کشاکش این دو نیروی عظیم که بسیاری از کوه ها کاه گشتند، قلب خود را از ساغر بلا لبریز یافت، سرشار از این باده و سرمست از این جام، سر به صحرای عشق و ناکامی گذارد. بانگ جرسی از دور به گوشش آمد، از پی آن برفت و به قافله کوی دوست رسید و بامدادان طبل نخستین را چنان بکوفت که ساربانان محمل ها را محکتر نموده، سریعتر به سوی دیار یار قطع مراحل نمودند.

در محضر حضرت دوست عجب بزمی و حالی است. پیام الهی به سلطان ایران حاضر و جمعی از احبای فداکار مہبای حمل آن و تحمل هزار جفا بودند ولی احدی را قبول ننموده فرمودند: قاصد در راه است.

قاصد که بود؟ این نوسفر بود که در راه دراز عشق بدرقه اش همتی الهی بود، صبر و قرار از وی اخذ شده، ساعات و دقائق می شمرد که چه زمان به بارگاه محبوب عالمیان رسد. مه و خورشید را مقابل هم ببیند، تکبیری زند و نماز شام حیات را ادا نماید.

چون گل الهی را در رضوان قدم زیارت کرد، دامن از دست بداد، جمال یار، بی حجاب بر کرسی ظهور جالس و صلاهی وصال و اذن بار فرموده بود. شمع شبستان الهی از تنگنای زندان به عالم نورافشان بود و پروانگان را به خود می خواند.

به نگاه گوشه چشمی زنگ غم از دل نورسیده از راه دور بزدود و وی خود را چون ذره خاکی در برابر ظهور خورشید تابناکی یافت و چون این محویت و فنا از وی مشاهده گردید، به دست قدرت آن کف خاک را عجین و روحی عظیم در وی دمیده، خلقی بدیع فرمودند. بدیع دیگر دل محکم داشت که سر باز د و خود را در میدان ابدیت اندازد.

در کنار دریا ایستاده بود که قاصدی از دربار شاهنشاه فلک اثیر به نزدش آمده، لوح سلطان را به وی داد. بدیع آن را بر زمین گذارده سجده نموده بر روی قلب نهاد و در بغل چون جان شیرین محفوظ داشت. قاصد وی را گفت: صبر نما تا وجهی که لازم است بیاورم، اما چون رفت و بازگشت هرچه گشت او را نیافت! بلی آن تشنه شهید شهادت دل به دریا زده، سر به صحرای عشق و فنا گذارده و رو به سوی قتلگاه خویش شتابان همی رفت. احدی به گرد او نمی رسید.

هر قدمی که بر می داشت بذر جهانی از عشق می کاشت و عالمی از پایداری و استقامت به عرصه شهود می آورد. هر نفسی که برآورد شمیمش فضا را معطر داشت. خود می دانست که پیمودن این منازل و کوفته شدن در این مراحل اجرش عذاب از جانب عدوان و سقوط در بحور بلایا به دست بی خردان است ولی با حکم قتل در بقل با پای خود سوی قربانگاه همی شتافت تا با دست خویش سر را تسلیم خنجر دژخیمان نماید. خدایا چه قوه ایست؟ چه اراده ایست؟ اگر آهن بود از اندیشه حرارت این سفیر، تفته و خمیر می شد و اگر فولاد بود، از مهابت آنهمه عذاب آب می گشت. ولی او آنی سستی

نیایورد و لحظه ای رخوت نورزید، یکتنه بر صف نابکاران زد و هرچه به آتش نزدیکتر می شد گستاختر می گشت. لوح را چون جان در بغل داشت و با کمال تعشق و الهانه سوی طهران همی رفت.

ساکنین جهان ملکوت چون به عالم نگر بیستند مشاهده نمودند که او چون شهاب ثاقب از خورشید ظهور جدا شد و با برقی خیره کننده افق را شکافته به طهران فرود آمد.

در آن شهر ملاحظه نمودند که جالس بر اریکه حکم و داد، سایه خدا و قبله عالم چنان مستغرق بحور غرور و مست و مدهوش باده فتنه و شرور است که صد هزار نوحه صور وی را هوشیار نسازد. همگی در دخمه مردگان چون خواطین ارض مختفی و به نوشیدن خمر و سماع بریبط و سنج و ملامسه کواعب اتراب خود را از فیوضات آفتاب جهانتاب محروم و ممنوع داشته اند و با این اعمال قبیحه و هرزه کاری های شرم آور و مطایبه با هرزه گویان بی نماز و هواپرستان هوس باز می خواستند امری را که بنیادش بر عشق و فداکاری و طهارت نفس مستقر گشته، از بن بر اندازند، غافل از آنکه شمع باقی در سجن اعظم از ورای هزاران هزار پرده و حجاب و موانع بی حد و حساب بی فانوس روشن و منیر مانده و به زوایای تاریک جهان نور افشانی می فرماید.

یکی از شاطرهای قدیم حکایت می کرد که شاه را عادت بر آن بود که اکثر شب های جمعه عزم تفرج به خارج شهر می نمود. نزدیک دروازه، گدایان گرد آمده تا از کیسه فتوت خاقانی به آب و نانی برسند و وی برای اینکه به سلامت به مقصد برسد دست در کیسه نموده سکه های پول از دریچه کالسکه سلطنتی به خارج می ریخت و ریزه خواران که به دربوزگی ایستاده بودند جار و جنجالی راه و خود را بر خوان مکرمت های شاه می انداختند. چون شاه چنگ چنگ پول بیرون ریخت و به اطراف نگر بیست مشاهده نمود که جوانی با جامه ژنده، عمامه ای صغیر بر سر و قبایی بس حقیر در بر چون خدنگی راست ایستاده، ابدا توجهی بر آن مراسم ننمود بلکه با چشمان خیره و حادّ خود در فکری عمیق و به چهره شاه نگران است. ملک را این مناعت چندان خوش نیامده و با چشم های درشت غضبناک خود مدتی به سرپای او نگر بیست و از دروازه گذر نمود به مقرّ تابستانی خود روانه شد. به همین جهت بود که چون بعد از چند روز با دوربین اطراف را تماشا می کرد همان تیر خدنگ را بر سنگی نشسته دید و کسان خویش را فرستاد تا وی را به حضور سلطانی آورند که اگر شکوه و شکایتی دارد ابراز نماید. آنکه در مسیرش فرّاش ها دور باش و کورباش می گفتند، آن که با نگاهی مردان را از پای در می آورد و به اشاره ای صدها را به هلاکت می رساند و در زیر تیر دژخیمان یا سم ستوران می فرستاد، در نهایت جلال و شوکت ظاهره و سطوت و سیطره شاهانه بر عصای مرصعی تکیه نموده بعضی از رجال کشور و بزرگان پایتخت در برابرش چون مجسمه های سنگی ایستاده از ملاحظه این هیئت، قوت و مشاهده چهره های خونخوار و تصوّر عواقب خطرناک که شیر آب می شد و راه آمده را از ترس بازگرفته پس می رفت، ولی بدیع را که خواستند، قدم آخر را محکمتر از هر قدم برداشت و با ندائی مهیمن یا سلطان قد جنتک من سبأ بنبأ عظیم گفت و لوح امنع اقدس مظهر ظهور کلی الهی را به عبدی از عباد که بر اریکه ای لغزان و لرزان جالس بود رساند.

به جای آنکه قاصد را احترامی گذارند یا لا اقل بدون آزار، آزدش سازند به دست فرّاشان سپردند و به دخمه فراموش شدگان فرستادند.

حمامه ملکوتی که بیانی آسمانی در زیر بال داشت به دست جعدان جور و جفا افتاد، پر و بالش کنده به گوشه ای افکندند. برید شهرستان وفا را زیر سیخ های سوزان، بدن سوخته ولی چه فایده؟! دو صد بار اگر او را سرتا پا می سوختند، وی چنان به محبوب مشغول بود که از خود بی خیر بود.

یکی از احبای قدیم طهران می گفت: همسایه ای جدید برای ما رسیده بود و شب اول پیام داد که آیا شما می آئید اطاق ما یا ما بیائیم برای دیدن شما؟ وی را به اطاق خود خواستیم با بطری عرق در دست آمد و معلوم شد از میر غضبان دربار ناصرالدین شاه بود ولی دیگر پشم هایش ریخته اما چشم ها همچنان مهیب و سبلتها پر پشت و مرعب بود. چون به اطراف اتاق نگریمت و تصاویر مبارکه مرکز عهد و میثاق را زیارت نمود فی الحین دامن قبا را بر بطری عرق کشیده سر به زیر انداخت و پس از مدتی زبان گشوده گفت: ما خیلی آدم به امر شاه کشتیم ولی هرگز آن جوانی را که کاغذ برای شاه آورد از خاطر نمی رود، نمی دانم او را از چه ساخته بودند؟ از آهن بود از فولاد بود؟ از چه بود نمی دانم! سیخ ها را در آتش گذارده خوب که سرخ می شد یکی پس از دیگری بر بدن او می گذاریم که اسم یک نفر بابی را بگوید، لب از لب باز نکرد. چند نفر سر او کار می کردیم و فایده ای نبخشید و مقرر نیامد، بالاخره کاری که هرگز نکرده بودیم کردیم! آجری را در آتش گذاشتیم، سرخ سرخ که شد بر سینه اش چسبانیم ولی چشم های او به جاهای دیگر بود، مثل اینکه بدن را تخلیه نموده و رفته بود و ما بیجهت از آن لب و دهان توقع کلمه ای داشتیم. آخر سرش را با تخماق خرد کردیم و جسد او را زیر سنگی در گلندوک انداختیم.

شهید عشق ترا نیست حاجت گفتنی. چه بسا که در هنگام هجوم سستی و بی وفائی و غلبه نفس و هوی سیمای این جوان به سان کوبی رخشان در آسمان خواب و خیالم ظاهر می گردد. زندگانی کوتاه او با آتش شروع و بر آتش دیگر ختم گردید و سراسر گرمی و نور بود. گهی در آتش حرمان از حقیقت گذشت و چون آن را یافت خود را در اخگر عشقش انداخت. عوارض وجود از هیكل عزیز او ریخته و جوهر هستیش در بد قدرت الهی خمیر و ماهیتش بدیع شد و با پای خود به سوی آتش خشم و غضب سلطانی بشتافت و در برابر آن نشست و چون کودکان بی محابا با گلوله های سرخ آن، بازی همی کرد.

گویند سر ز سر جهل بر پای شیر میفکن کی و عظو پند کند بند مجنون بی سر و پارا

نوشتن و گفتن و قصه سرانیدن درباره زندگانی بدیع بس سهل و آسان است ولی چون به ساحت مبارزه آئیم در برابر عملیات حیرت انگیز این پهلوان توانا و فداکار و از جان گذشته، خود را چنان بی دل و سراپا مستغرق در جهان پر آب و گل می بینیم. آن مقدار عشق و وفا که در آنی از وی به ظهور رسید کافی است که سراسر زندگانی هر جوانی را مملو از الهام و قوت نماید. ما که از قطره ای زحمت و مرارت در گریزیم چگونه ممکن است با دلاوری چون او برابری نماییم که برای ربودن گوهر مهریار مردانه، خود را به دریاهاى محن و بلا انداخت.

بلی او جوان بود، در بحبوحه عمر بود که چنین قدمی برداشت. جوانی، گل زندگانی زمانه، سرور و شادکامی و جهان های آرزو ها را فدا نمود. دست از هر چه بود شست و سخت به دامان دلدارش پیوست، نه مال خواست و نه مکنت، نه

جاه طلبید و نه جلال. پشمین کلاه بندگی آستان را به هزار افسر و اریکه سلطنت نداد. او هم جوان بود و نهال های آمال و آرزو در دل داشت ولی خار را چه منزلتی است، زمانی که سلطان گل در رضوان دل خیمه بر افرازد.

اگر بنا بود عشق و فداکاری از عالم معنی خارج شده و در عرصه شهود گوشت و پوست به خود گیرد گمان نبرم هیکلی ابداع از بدیع می یافت، سیمای مملو از قوت و قدرت و الهامش از عوالمی صحبت می کند که چشم بشر به دیدار آن نائل نگشته. از روزنه چشم های مملو از فراست و نفوذ وی می توان به جهان های دیگر نگریست. نگاه این دو چشم تا بطون قلب نفوذ می نماید.

قوای بصری ما معتدل گشته و به زرق و برق زخارف فانیه و شهوات زذبله و بزهرکاری های مضره و هزار گونه سینئات دیگر چنان از بصیرت افتاده ایم که نمی بینیم در چه غرقاب های مهالکی فرو می رویم و در چه پرتگاه های عمیق مخوفی، خود و اطفال و بازماندگانمان ایستاده ایم. در شئون دنیه و امانی نفسانی برخی از کوتاه نظران نمائید، از عالم مادیت یک اشاره و از آنها به سر دویدن برای اسمی، رسمی، عنوانی، لقبی، تبع نامی در روزنامه ای که در آنی خوانده و الی العبد نابود می گردد، از امر مقدس و دستورهای الهی و جهان های لایتناهی رو بر می گردانیم و به هاویه مذلت و بدبختی می شتابیم. این چه پستی و واژگون بختی است که ما را به خود مشغول داشته؟ این چه مستی و نفهمی و جهالت و تیره روزی است که رو به ما آورده؟! ای جوانان عزیز چه جای مقایسه است چنین مظاهر پستی فکر با آن علو فطرت و سمو همت، ملاحظه در چشمان وی نمائید، چشم دل باید باز باشد تا ببیند که در هنگام سوختن، چشمانش در عوالمی دیگر سیر فرموده معلوم است که در حین گداختن، جمیع قوای خود را چنان در حضرت دوست متمرکز داشته که نار و شعله های سوزانش جرأت زبان درازی در آن عرصه نیافته، گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ.

محال است وقتی به زنجیر گردن وی بنگریم از هستی خود مأیوس نگردیم. او فداکاری در راه عشق را به مقامی رساند که جمیع را از انجام چنان شاهکاری مأیوس ساخت. در عین حال به انسان امیدوار می شویم که تا چه حد همین انسان ممکن است صحرای عشق را ببیماید. همین حادثه می فهماند که ما نیز اگر هیکل خود را از شوائب سخیفه دنیویه منزله داریم، مرکز قوای لایتناهی الهی می گردیم و تا آخرین درجه توانائی به کمال زورمندی از حق و حقیقت دفاع و در سبیل بٹ و اشاعه آن پافشاری و جانفشانی می نمائیم و اعظم قوای طبیعت محال است ما را از طی این سیل مملو از خار و خون بازدارد.

بدیع، تو جوان بودی که چنین رسم عاشقی را به جانیان آموختی و الی الابد منبع الهامات جوانان میمانی، آنها که جان شیرینت را بدین تلخی از تو گرفتند چه طرفی بستند؟ کسی نبود در آن هنگام بر شهادت تو اشک خونین فشانند اما چه فخری اعظم از این که عالم انسانی الی الابد از این فداکاری و شهادت در حیرت خواهد بود.

محال است زبانه آتشی ببینم و ترا به یاد نیآورم زیرا تو یک دنیا نار و یک جهان نور بودی، دریا های عالم ترا افسرده ننمود و غم بغضا نورت را مختفی نداشت. در شعله هر اخگری شراره چشمان تو بینم که بر این جهان رذالت و پستی و بر این سایه های نابود لبخند مسخره آمیزی می زنی. ای روح پاک، آتش چه بود؟ شعله ای از آه آتشبار تو بود که در دوری دوست یکتا از بن دل برآوردی.

جوانان عزیز به پایگاه رفیع و منیع محاط به سلاسل و اغلال حضرت بدیع می نگرند و خود را از سلاسل و اغلال روزگار خلاص و روز بروز به جایگاه بلند پایه آن فدائی حضرت دوست نزدیک و نزدیکتر می فرمایند.



منبع: آهنگ بدیع شماره 2 سال 17 صفحه 35

نوشته ایادی امرالله، ابوالقاسم فیضی

[www.Feyzi.org]